

# پروانه شدم

دل آرا دشت بهشت

تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه : دشت بهشت ، دل آرا  
عنوان و نام پدیدآور : پروانه شدم / دل آرا دشت بهشت  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری : ۶۵۰ صفحه  
شابک : 978 - 964 - 193 - 314 - 4  
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR :  
رده‌بندی دیویی : ۸۰۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی : ۵۰۱۷۶۰۱

**نشر علی:** خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

**پروانه شدم**  
**دل آرا دشت بهشت**

چاپ اول:  
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد  
حروفچینی: گنجینه  
ویراستار: مرضیه کاوه  
نمونه‌خوان اول: صبا آشتیانی.  
نمونه‌خوان نهایی:  
لیتوگرافی: اردلان  
چاپ: الوان  
صحافی: آزاده  
حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 314 - 4

تقدیم به همسر م که عزیزترین «نعمت» زندگی من است.

بخاطر مهربانی اش...

حمایت هایش...

و قلب بی اندازه بزرگش...

۴ پروانه شدم

هر آدمی اخلاق‌های عجیبی دارد که مختص خودش است. یکی بیشتر یکی کمتر... عادل همیشه به من می‌گفت: «تو خیلی عجیبی» به قول خودش هیچ‌وقت نمی‌توانست مرا کشف کند.

اما خودم فکر می‌کردم ساده‌ام... ساده و قابل کشف. یاد روزی می‌افتم که زن دایی عادل به خانه مادرم آمده بود و بعد از یک ساعت نشستن و صحبت کردن در مورد ریز و درشت مسائل روز! گفته بود خواهرشوهرش پسر مجردی دارد و من با خنده گفته بودم، «خدا به خواهرشوهرت بیخشه!»

مردی از کنارم می‌گذرد و تنه می‌زند. بند کیفم از روی شانهم سر می‌خورد و تا وسط‌های بازویم می‌آید. می‌خواهم فحشی نثارش کنم؛ اما عجله‌ی مرد باعث می‌شود ساکت شوم. شاید عمدی نبود!

دوباره به گذشته برمی‌گردم و عادل در ذهنم پیررنگ می‌شود، یا شاید به قسمت‌هایی از خودم فکر می‌کنم که از دید او عجیب بود. مثل خواب‌های عجیب که هر روز برایش تعریف می‌کردم... یا طرز پوشش لباسم... یا حدسیاتم که همیشه درست از آب درمی‌آمدند!

موبایلم زنگ می‌خورد و اسم «داداش عارف» رویش خودنمایی می‌کند. سایلنت کرده در جیبم برمی‌گردانم و از عرض خیابان رد می‌شوم. نگاهم را به سر در موسسه می‌دوزم و زیر لب اسمش را زمزمه می‌کنم تا مطمئن شوم. «آموزشگاه فنی و حرفه‌ای نورا»

دوباره موبایلم زنگ می‌خورد و باز هم صدایش را قطع می‌کنم تا بدون پاسخ

بماند. وارد پارکینگ که می شوم بعد از قطع شدن تماس عارف، شماره‌ی رفیعی را می گیرم و منتظر می مانم. بعد از چند بوق پاسخ می دهد:

— جانم؟

صدایش از همان صداهایی است که گمان می کنی کسی که پشت خط است، خوش تیپ ترین و خوش چهره ترین مرد عالم است؛ اما وقتی از نزدیک می بینی کاخ آرزوهایت فرو می ریزد. نفس عمیقی می گیرم و با نرم ترین لحن ممکن که همیشه چشمان عادل را خمار می کرد و خودم از خمار چشمانش تحت تأثیر قرار می گرفتم، جوابش را می دهم.

— سلام. همراه آقای رفیعی؟

می دانم شنیدن صدای جنس لطیف به چشمانش برق انداخته، نرم تر می شود.

— بله خودم هستم، امرتون؟!

— ترلان هستم... دلسا ترلان.

چند ثانیه مکث می کند و لحنش کمی جدی می شود.

— الان سر کلاس. بعدش سرم خلوته.

به تماس خاتمه می دهد. زیر لب «کلاش»ی نثارش می کنم و بعد پوزخند روی لبم جا خوش می کند. این «بعدش سرم خلوته» یعنی در محل کارش منتظر من است. خب... من که اینجا هستم!

به سمت پله ها پا تند می کنم. دوباره موبایلم زنگ می خورد و می دانم تا جواب ندهم عارف ول کن معامله نیست.

— بله؟

— بله و... لاله‌الاله... هیچ معلوم هست کجایی زن داداش؟

دلم دوباره چنگ می شود و با صدای آرامی می گویم:

— آموزشگاه رفیعی.

بعد از سکوتی چند ثانیه‌ای تَن صدایش بالا می‌رود.

— اونجا چی کار می‌کنی؟ همین الان می‌ای بیرون!

جوابی نمی‌دهم و پشت در ورودی می‌ایستم.

— با توام! می‌شنوی؟

نفس عمیقی می‌گیرم و پاسخ می‌دهم.

— تا حق مو نگیرم نمیام.

موبایل را خاموش می‌کنم. در را باز می‌کنم و به آهستگی به سمت اتاقی که صدای صحبت می‌آید قدم برمی‌دارم و به یاد می‌آورم عادل همیشه می‌گفت راه رفتنت عجیب است، مثل صحبت کردنت! اصلاً ذاتاً لوندی!

لبخندم وسعت می‌گیرد. پشت شیشه در می‌ایستم و رفیعی را می‌بینم که جلوی بورد ایستاده و روبه‌کار آموزشش صحبت می‌کند. انگار متوجه سنگینی نگاهم می‌شود که سرش به سمت در می‌چرخد و سری به نشانه سلام تکان می‌دهد. از در فاصله می‌گیرم و به سمت دفترش قدم برمی‌دارم. ده دقیقه‌ی بعد همهمه‌ی داخل سالن خبر از تمام شدن کلاسش می‌دهد و لحظاتی بعد صدای چرخش کلیدی در قفل آهنی را می‌شنوم و بعد وارد دفتر می‌شود.

— احوال خانم ترلان... از این ورا؟!!

پاهایم را روی هم می‌اندازم و به پشتی راحتی تکیه می‌دهم.

— پول مو می‌خوام...

به میزش روبه من تکیه می‌دهد. لبخند می‌زند.

— به همین شدت؟!!

دسته‌ی کیفم را در دست فشار می‌دهم.

— لازم دارم! متاسفانه مدرکی ندارم وگرنه الان به جای اینجا نشستن می رفتم شکایت...

حرفم را قطع می کند.

— چرا عصبانی می شی! من که نگفتم نمی دم!  
صدایم بالا می رود.

— اما هر روز به یه بهونه منو می پیچونید!

یک ابرویش را بالا می دهد.

— مگه می شه خانوم خوشگلی مثل شما رو پیچوند؟!  
نگاهی به سرتاپایم می اندازد.

— آدم باید خیلی کور و بی لیاقت باشه!

حرفم می گیرد و کاش اجازه می دادم عارف و علی دخلش را بیاورند. مقنعه عقب رفته ام را کمی جلو می کشم و به دروغ می گویم:

— صاحبخونه جوابم کرده. شما که براتون این مبلغ چیزی نیست!  
قدمی سمتم برمی دارد و سرش را کمی خم می کند.

— با ما به از این باشی بیشتر از مبلغ اصلی گیرت میاد!

دلَم می خواهد تمام آب دهانم را روی صورتش تُف کنم که صدای مهیبی کل سالن را در برمی گیرد، انگار کسی می خواهد در آهنی بزرگ را از جا در بیاورد.

با تعجب به رد صدا نگاه می کند و می خواهد به سمت در قدم بردارد که می ایستم.

— برادر شوهرمه.

در جایش خشک می شود و به سمتم برمی گردد.

— چی؟! —

می‌دانم هیچ‌کس جز عارف پشت در نیست؛ یعنی تا حد زیادی به اخلاقیاتش واقفم. قدرت می‌گیرم.

— اون قدر عصبانیه که خود خدا هم الان جلودارش نیست! مخصوصاً که در سالن رو قفل کردین!

از حرص دندان‌هایش را به هم می‌فشارد. موبایلم را بالا می‌آورم.

— دوستم تمام مکالمه ما رو شنیده و ضبط کرده. یا پول مو بده یا همینو به عنوان مدرک...

دستش را بالا می‌آورد.

— ادامه نده...

به سمت میزش قدم برمی‌دارد.

— برو جلوی اون غول بیابونی رو بگیر تا همسایه‌ها رو خبر نکرده! من اینجا آبرو دارم!

دست به سینه می‌شوم.

— سریع تر پول مو بدین. اونم زودتر ساکت می‌شه.

حرص می‌خورد و سریع چکی در وجه حامل می‌نویسد و به سرعت به دستم می‌دهد. قبلاً ناز شصت عارف را چشیده و می‌دانم از او می‌ترسد و همین می‌شود برگ برنده‌ام. از درست بودن مبلغ چک که مطمئن می‌شوم رسیدی را امضا می‌زنم و از اتاق خارج می‌شوم و عارف با دیدنم از پشت شیشه، آجری که در دست دارد روی زمین پرت می‌کند.

می‌دانم اگر دقیقه‌ای دیرتر بیرون می‌آمدم الان شیشه‌های آموزشگاه پایین بود. آدم مرتب و اجتماعی است؛ اما پای غیرتش که در میان باشد، چاله میدانی عمل می‌کند.

کلید را می چرخانم و قبل از اینکه دهانش باز شود چک را بالا می آورم.

— بریم.

در حالی که سیل سوال‌هایش روان شده است جلوتر از او از پله‌ها سرازیر می شوم. از حرص زیاد تمام صورتش قرمز شده و رگ‌های پیشانی‌اش برجسته. — زن‌داداش به خدا اگر نامحرم نبودی همین جا خون تو می ریختم... خاک بر سر من بی غیرت که تو تنهایی پا شدی او مدی پیش این بی همه چیز! از در پارکینگ خارج می شوم و جلوتر از او به سمت مزدا تری‌اش که روبه‌روی در پارک شده، راه می افتم.

— حرص نخور داداش عارف. نمی دونم توی سرش چی بود ولی همین که درو محکم می کوبیدی باعث شد حتی نتونه حرفی بزنه، سریع چکو نوشت! در را برایم باز می کند و لحظه‌ای بعد خودش کنارم می نشیند. عادل هم از این جنتلمن بازی‌ها بلد بود. همین لیدی ایز فرست‌ها.

فرمان را در دست می فشارد و صدایش آن قدر بلند است که حس می‌کنم شیشه‌های ماشین فرو خواهند ریخت.

— خاک بر سر ما! واسه چی این قدر خودسری؟ واسه چی این قدر نترسی؟

یادم می آید عادل به نترس بودنم هم می گفت «عجیب»!

از یادآوری حرف عادل لبخندی روی لبم می نشیند که عارف را به عربده وا می‌دارد.

— کجای حرف من خنده داشت؟ داری به ریش من می خندی آره؟ تو دلت می‌گی گور هفت جد عارف و حرص خوردنش هر کاری دلم می‌خواد می‌کنم آره؟

خنده‌ام بیشتر می‌شود و می‌دانم اگر به خندیدنم ادامه دهم کم‌کمش یک تو دهنی

می خورم و اصلاً دلم نمی خواهد تا این حد رویمان به هم باز شود. با نفس عمیقی به خودم مسلط می شوم.

— داداش عارف به خدا نمی فهمم چرا این قدر نگران منی؟! طلب اون خدا بیامرزو زنده کردم همین! من همیشه خودم کارامو انجام می دادم.

استارت می زند و راه می افتد و زیر لب غر می زند.

— کی می خوای چشماتو باز کنی؟! هیچی مثل گذشته نیست! نزدیک به دو ساله که نیست!

حرفش برایم سنگین است... حس یک انسان دست و پاچلفتی را به من القا می کند. دلم می خواهد حرف بزnm و از خودم دفاع کنم ولی بغضم مانع می شود. نمی توانم سکوت کنم و با همان صدای لرزان می گویم:

— من زن تو خونه نشستن نیستم!

با غضب از گوشه ی چشمش نگاهم می کند.

— من چنین حرفی زدم؟! نمی تونی آسه بری آسه بیای؟! حتماً باید بری محل کار این طور آدم تا یل بودن تو نشون بدی؟!!

صدایش باز بالا می رود.

— باشه زن داداش! ما فهمیدیم قدرتمندی! ما از اولش هم می دونستیم واسه

خودت یه پا مردی ولی بسه! این قدر تن اون بدبختو تو گور نلرزون!

دلم می گیرد. اصلاً می شکند. به عادل گفت بدبخت؟! چون من می خواهم خودم از حقم دفاع کنم عادل می شود بدبختی که تنش از دست من درگور می لرزد؟!!

ولی خودش همیشه می گفت در کنار من خوشبخت ترین مرد دنیاست. همان

روزهای اول این حرف را زد و بعد بارها تکرار کرد. با اینکه قبلش به جز دو سه

بار مکالمه هیچ برخوردی نداشتیم! دیدم تار می شود.

— نگه دار.

سرعتش بالاتر می‌رود. جیغ می‌کشم:

— نگه دار لعنتی.

با صدای آرامی می‌گوید:

— احترام خودتو نگه‌دار زن‌داداش.

دوباره جیغ می‌کشم:

— داداشت رفته تو گور... دیگه زن‌داداشت نیستم. نگه‌دار.

بی‌آنکه بخواهم بساط‌گریه‌ام به راه افتاده و می‌دانم عارف چقدر از گریه‌ی زن‌ها بیزار است. بارها جلوی چشم همه سراله‌ه دادکشیده و طفلک حتی اگر درد هم داشته مجبور شده در خودش بریزد. کنارگاردریل‌های جاده نگه می‌دارد و می‌خواهم پیاده شوم که مانع می‌شود.

سعی می‌کند لحنش دوستانه‌تر باشد؛ اما فقط سعی می‌کند. مشخص است که عصبی‌تر شده.

— داداشم نیست؛ اما هنوز زن‌داداشمی. ناموسمی. خاطرت برامون عزیزه که نمی‌تونیم به حال خودت ولت کنیم.

تشر می‌زنم.

— خدا سایه بابامو از سرم کم نکنه.

پوف می‌کند.

— خدا حفظش کنه حاج آقا رو؛ اما ما نمی‌تونیم بی‌خیال باشیم.

بینی‌ام را بالا می‌کشم و به بیرون نگاه می‌کنم.

— به من نگاه کن.

دستم را به حالت «برو بابا» تکان می‌دهم و نگاهش نمی‌کنم. نفس می‌گیرد.

— معذرت می‌خوام که «باز» حرف می‌زنم... تو جوونی... خوشگلی... تحصیل کرده و حقوق‌بگیری. با این‌که شوهرت فوت شده ولی هنوزم خیلی‌ها خواهان. سرم را به سمتش برمی‌گردانم و با غضب نگاهش می‌کنم. می‌ترسم از تکرار مکررات و دلم می‌خواهد جیغ بکشم. نمی‌دانم ادامه حرفش چیست ولی خوشحالم که سکوت می‌کند و بعد از چند ثانیه نگاه عمیق می‌گوید:

— نمی‌تونم بی‌خیالت باشم.

ماشین را به راه می‌اندازد. وقتی سرکوچه از ماشینش پیاده می‌شوم قبل از حرکت می‌گوید:

— دیگه تنهایی نرو دنبال وصول کردن طلبای عادل. بذار تا آخر احترام تو نگه دارم.

پایش را روی گاز می‌گذارد و ماشین به سرعت از مقابل چشمانم دور می‌شود. جمله آخرش یک جور تهدید دوستانه به حساب می‌آید، نه؟!

عصبی‌تر از قبل به سمت کوچه راه می‌افتم. به چک درون کیفم فکر می‌کنم و حالا دیگر هیچ ذوقی از وصول شدنش ندارم.

داخل کیفم کلید دارم؛ اما دکمه زنگ را فشار می‌دهم. طبق معمول مامان بدون آنکه بپرسد در را باز می‌کند. در حیاط را که می‌بندم می‌خواهم مثل همیشه غر بزوم و بگویم که «اول بپرس کیه بعد درو باز کن» اما حال غر زدن هم ندارم. لعنت... عارف گند زد به حال امروزم.

— سلام. مادر چرا این‌قدر دیر کردی؟

در حالی که کفش‌هایم را درمی‌آورم جواب می‌دهم.

— سلام مامان. جایی کار داشتم.

نفسش را بیرون می‌فرستد، می‌دانم از سر آسودگی است. زیادی نگران است!

همیشه نگران بود؛ اما دو سالی است که از قبل هم نگران تر است!

— دیدم دیر کردی به برادرشوهرت زنگ زدم.

دست‌هایم روی بند کتانی‌ها خشک می‌شود. پس خبردار شدن عارف از اینجا آب می‌خورد. سرم را بالا می‌آورم.

— مامان جان! وقتی می‌بینی دیر کردم، باید اول به خودم زنگ بزنی اگر جواب ندادم همه رو خبر کنی!

بهش برمی‌خورد.

— کجا همه رو خبر کردم؟ اونام جای برادرت! می‌دونم سرت غیرت دارن و از جفت چشاشون...

باز هم حرف‌های تکراری! پوف می‌کنم.

— باشه بابا باشه. ول کن!

ابرو درهم می‌کشد.

— نگو ول کن! بگو ساکت باش! یکی نیست به من بگه وقتی کسی برا حرفات تره هم خرد نمی‌کنه برای چی حرف می‌زنی؟! صبح تا شب تو این خونه جون بکن...

همچنان که غر می‌زند وارد خانه می‌شود. روی پله اول می‌نشینم. چند بار نفس عمیق می‌کشم و به خودم دل‌داری می‌دهم. خیلی وقت است که این کار را می‌کنم! تازه گاهی دلتنگی‌ام آن قدر شدت می‌گیرد که خودم را بغل می‌کنم. یا جلسه پرسش و پاسخ با خودم راه می‌اندازم.

چشمانم را می‌بندم، الان از آن لحظاتی است که دلم می‌خواهد از پشت سر بغلم کند و سرش را در گردنم فرو ببرد و بعد از نفسی عمیق بگوید.

— هومممم، خانومم بوی خستگی می‌ده.

اما نیست... دو سال است که از هر نوع آغوشی نمی‌دانم روی حساب چه گناهی، محروم کرده است. اولین محبتش را به یاد می‌آورم. درست یک ساعت بعد از عقد که همه در اتاق تنهای مان گذاشتند. محکم بغلم کرده بود. منتظر بوسیده شدن بودم؛ اما او فقط بغلم کرده بود و من در بین بازوهای پهنش گم شده بودم. در برابرش خیلی ظریف بودم و این را دوست داشتم. همان لحظه اعتراف کرد.

— ای جونم. تو بغلی خودمی!

و با همین جمله کل تصورات ذهنی که در این مدت خواستگاری تا بله برون از او داشتم، به هم ریخت.

فکر می‌کردم در خلوت هم یک مرد مبادی آداب و اتوکشیده است؛ اما در خلوت مان خودمانی بود. زیادی خودمانی و خیلی راحت به احساساتش درباره من اعتراف می‌کرد. حق نداشتم خیلی زود عاشقش شوم؟

— غذات رو گازه. خوردی بقیه شو بذار یخچال.

در جواب مادرم با صدای بلند «باشه» ای می‌گویم و بلند می‌شوم. با نشستن روی موزاییک سرد ایوان هیچ چیز تغییر نمی‌کند و هیچ آغوشی برایم باز نمی‌شود.

ظرف غذا را دست نزنه در یخچال می‌گذارم چون ذره‌ای اشتها برای خوردن ندارم. فقط مانتو و مقنعه‌ام را درمی‌آورم و با همان شلوار جین خودم را روی تخت پرت می‌کنم، به یک خواب سنگین در سکوت مطلق احتیاج دارم...

هوای اتاق تاریک است. موبایلم را از روی پاتختی برمی‌دارم، ساعت از شش عصر گذشته است. صدای صحبت مامان با زنی می‌آید، اما نامفهوم است. کمی خودم را به رخت‌خواب می‌مالم تا ته مانده خوابم بیرون بریزد.

بی‌حال بلند می‌شوم و شلوار راحتی می‌پوشم. در اتاق را که باز می‌کنم صداها

واضح تر می شود.

— دلسا جون هم مثل دختر خودم. حالا شما اجازه بده این دو تا همو ببینن.  
 دستم روی دستگیره در خشک می شود و منتظر پاسخ مامان می مانم.  
 — فاطمه خانم چرا به حرف من گوش نمی دی؟! دختر من اصلاً قصد ازدواج  
 نداره! وگرنه من که به شما اعتماد دارم و می دونم مورد بد معرفی نمی کنی.  
 دلم می گیرد. همان جا بین در می ایستم و سرم را به چهارچوب آن تکیه می دهم.  
 — آخه تا کی حاجیه مریم؟ نزدیک دو ساله که دو مادرت فوت شده. دخترت  
 جوون و خامه، تو که مادرشی باید به فکرش باشی. شما راضیش کن عقد کنه،  
 خدا خودش مهر اینا رو به دل هم می ندازه.  
 مامان آه می کشد و جگرم می سوزد.  
 — ای خانوم یه بار راضیش کردیم دیگه! نتیجه اش چی شد؟ یک ماه بعد دوباره  
 همون آش و همون کاسه! تازه وضعیت بدتر هم شد.  
 هر دو سکوت می کنند و دلم می خواهد آن لحظه آن جا نباشم.  
 — از قدیم گفتن زن مرده رو زنش بدین! زن طلاق داده رو کوفتم ندین دستش، از  
 کجا معلوم اون مرتیکه خودش مشکل نداشته که این دختر رغبت نمی کرده  
 سمتش بره.  
 به آن مرتیکه فکر می کنم که آن قدر به صورتش نگاه نمی کردم که تصویر درستی  
 از چهره اش در ذهنم ثبت نیست. یعنی خودم نخواستم که ثبت شود! آن قدر که  
 ذهنم از عادلم پراست.  
 — شما هر وقت بیای قدمت به روی چشم؛ اما دیگه بابت این موضوع حرفی  
 نزنید. دوست ندارم دخترم اذیت بشه.  
 فاطمه خانم سمجانه می خندد.

— اگر منم که این دو تا جوون رو به هم می‌رسونم. من مثل شما بی خیال نیستم. حس می‌کنم عزم رفتن کرده است. به داخل اتاق برمی‌گردم و صبر می‌کنم تا برود. وقتی از اتاق خارج می‌شوم مامان را می‌بینم که جلوی تلویزیون نشسته و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده است و دنیا تلویزیون نگاه می‌کند. باز یک نفر در خانه‌ی ما حرفی زد و مامان تا چند روز در فکر فرو می‌رود. روبه‌روی مامان می‌نشینم و می‌گویم:

— چه خبر؟

بی‌حوصله شانه‌ای بالا می‌اندازد.

— سلامتی.

دنیا که روی مبل جلوی تلویزیون لم داده می‌گوید:

— باز خواستگار جدید داری.

طوری می‌گوید باز! که انگار هفته‌ای حداقل یک نفر در این خانه را می‌زند. در حالی که این اولین نفر بعد از آرش است! مامان بُراق می‌شود.

— دنیا؟!!

برای جلوگیری از کتک خوردن دنیا فوراً می‌گویم:

— خودم شنیدم.

دنیا می‌خندد.

— بابا به خدا دختر دم‌بخته منم! چرا مردم نمی‌فهمن آخه؟!!

به حرفش می‌خندم. مامان اما غمگین به صورتم نگاه می‌کند. حرف جدیدی نیست! از وقتی عادل رفت بحث همین بود. انگار همه‌ی زنان عالم خوشبختند و فقط من بدبخت عالمم. شاید در نظر مادرم هم من یک دختر دست و پا چلفتی‌ام! اما در نظر عادل یک زن قوی بودم و به تنهایی می‌توانستم زندگی را

اداره کنم.

بی اراده آه می کشم... شاید هم عادل زیادی مرا بالا برده بود که حالا نمی توانستم زیر بار حرف زور بروم. مامان نگاهم می کند، با همان غم آزار دهنده.

— شام چی می خوری مادر؟

حتی این توجه را هم نمی خواهم. می خواهم حرفی بزنم تا از غم دورش کنم. کاش دنیا مثل همیشه متلکی بیندازد تا حواس مان پرت شود؛ اما دنیا هم در تلویزیون غرق شده و متوجه حال خرابم نیست. آرام می گویم:  
— من... من نمی خوام اذیتت کنم مامان.

کاش همین یک جمله احمقانه را هم نمی گفتم. بغضش می ترکد. دسته روسری اش را جلوی صورتش می گیرد و صدای گریه اش در حال پخش می شود. دنیا با بهت نگاه مان می کند و هیچ کدام تلاشی برای آرام کردنش نمی کنیم. ادامه می دهم:

— اگر کسی پیدا بشه که... نمی دونم... زمان لازمه مامان... هنوزم عادل...

دنیا اشاره می کند ساکت شوم و خودش دست هایش را دور شانه های مامان حلقه می کند. بلند می شوم و به سمت اتاقم می روم. همان بهتر که جلوی چشمانش نباشم! برای من بیوه همان بهتر که در خلوت خودم بپوسم. باز غر زدن های درونی ام شروع می شود. با خودم غر می زنم و به جان عادل هم غر می زنم. حلقه ام را دور انگشتم می چرخانم و حرف می زنم.

«کاش اون روز نمی داشتم بری... برات سوپ می پختم و شلغم می داشتم رو بخاری. کاش مرخصی می گرفتم و می موندم تو خونه و اجازه نمی دادم بری سرکار. کاش می موندی تا ساعت سه بعد از ظهر عارف نیاد خونه و سر به دیوار

بکوبه که بی برادر شده. کاش منم اون روز تو اداره می مردم.»

نگاه تار شده ام را دور اتاق می چرخانم.

«کاش اگر قرار بود این قدر زود تنهام بذاری هیچ وقت وابسته ات نمی شدم!»

دستانم را بغل می کنم.

«بی معرفت معتاد دستات شده بودم. معتاد نوازش هات... هر چقدر زمان بیشتر

می گذره عادی نمی شه که هیچ؛ سخت تر هم می شه! آخه چطور تحمل کنم که

یکی دیگه جات بیاد؟ منی که روزانه دلم برات تنگ می شد! کاش بد بودی...

کاش حداقل یه بار سرم داد می زدی عادل!»

لب پایینی ام را گاز می گیرم تا صدای گریه ام بلند نشود. چند بار نفس عمیق

می کشم. صدای تک بوق پیام گوشی ام بلند می شود. اشک هایم را پاک می کنم و

پیام را می خوانم؛ الهه است.

«شام منتظر تیم دختر لوس.»

پوزخند می زنم. عارف فهمیده ناراحت شده ام و باز الهه را علم کرده است. در

جوابش می نویسم.

«راضی به زحمت نیستم عزیز. کلی کار دارم. ان شاء الله یه وقت دیگه.»

به دقیقه نرسیده جواب می دهد.

«راضیه اینا هم میان. ساعت هفت داداش علی میاد دنبالت.»

حوصله بحث با الهه ای را که می دانم حرف نمی فهمد، ندارم. در جوابش

«باشه» ای می فرستم و روی تخت دراز می کشم.

اگر صدای شکمم بلند نمی شد قصد برخاستن نداشتم. به ناچار بلند می شوم و

بعد از ته دل گرفتن آن هم زیر نگاه کنکاش گر مامان می گویم:

— شب خونه عارف دعوتم.

به اتاقم برمی‌گردم و آماده می‌شوم تا علی بیاید دنبالم. جمع‌شان را دوست دارم؛ بین‌شان احساس غریبگی نمی‌کنم ولی بین‌شان عجیب جای عادل‌خالی است! ذهنم را منحرف می‌کنم تا دوباره زیر‌گریه نزنم.

با صدای تک‌زنگ علی شالم را روی سرم مرتب می‌کنم و از خانه بیرون می‌زنم. به جای کتانی‌هایم کفش ورنی پاشنه بلند مشکی‌ام را پا می‌کنم و به راه می‌افتم. علی پیاده‌کنار ایکس‌سی‌وسه مشکی‌اش ایستاده است. با دیدنم لبخندی می‌زند و در جلو را باز می‌کند تا بنشینم. سلامی می‌کنم و سوار می‌شوم.

صدای محسن چاووشی کل ماشین را پر کرده و مثل همیشه برای از بین بردن بوی سیگارش یک قوطی اسپری را خالی کرده است. انگار که ما نمی‌دانیم او سیگار می‌کشد!

کمی شیشه را پایین می‌دهم و می‌گویم:

— چه خبر؟ راضیه کجاست؟

آستین‌هایش را بالا زده و دستانش موهای بلند و کم‌پشت سیاه دارد! مثل عادل. مردانه می‌خندد.

— هیچی زن‌داداش! کار و کار و کار! غروب رفتن خونه عارف. راضیه هم که خواسته‌هاش تموم نشدنی!

از زنش می‌نالدا! برعکس عادل! او خواسته‌هایم را روی چشمش می‌گذاشت. لبخند کمرنگی می‌زنم.

— مردها کار می‌کنن تا زن‌هاشون در رفاه باشن! غیر از اینه؟

ابروهایش را بالا می‌فرستد و از گوشه چشم نگاهم می‌کند.

— پس چرا تو سرکار می‌رفتی؟!

دندان‌هایم را به هم می‌فشارم. به بیرون زل می‌زنم. ما وضع مالی مان به خوبی

برادران عادل نبود! حقوقش خرج قسطها و خورد و خوراک خانه می شد. باید کار می کردم تا اجاره خانه و خرج های دیگرمان دربیاید. از طرفی موقعی که به خواستگاری ام آمدند شاغل بودم!

— معذرت می خوام زن داداش! نمی خواستم ناراحتت کنم.

دست خودم نیست! دلم نازک شده است. این بساط را بعد از عادل داشتم، هر بار بحث ازدواج پیش می آید، شدت هم می گیرد.

— عارف می گفت امروز رفتی سراغ رفیعی!

دلخور می گویم:

— من احتیاج به حمایت کسی ندارم!

چند ثانیه سنگینی نگاهش را تحمل می کنم و وقتی عکس العملی از جانبم نمی بیند تا رسیدن به خانه عارف حرفی نمی زند.

دست خودم نیست. زود سنگین می شوم. البته نه اینکه قبلاً خیلی شوخ و باجنبه بودم! قبلاً هم کسی جرات نمی کرد در کارهایم دخالت کند، تازه آن موقع شدت گارد گرفتم بیشتر هم بود چون پشتم به شوهرم گرم بود! اما حالا...

زنگ را فشار می دهد و بعد از باز شدن در، رها خودش را در آغوش علی جای می دهد. علی بلند می خندد.

— چطوری جیگر بابایی؟!

لبخندی به رابطه پرمهرشان می زنم و وارد خانه می شوم. رضا روی ایوان ایستاده است؛ با همان ژست مثلاً مردانه و پر غرورش.

— سلام زن عمو.

لپش را می کشم، با این که می دانم بدش می آید؛ اما به رویم لبخند می زند. وقتی با عادل نامزد کردم پنج سالش بود... درست چهار سال پیش. خوب به یاد دارم

یک تاپ و شورت سفید به تن کرده بود و از جلوی مبلی که من و عادل روی آن نشسته بودیم جم نمی خورد! دست آخر هم با ذوق گفته بود.

– تو چقدر خوشگلی زن عمو!

و عادل با خنده گوشش را پیچانده بود.

– پدر سوخته بار آخرت باشه چشم چرونی کردیا!

با خوش آمدگویی الهه به زمان حال برمی گردم و به رویش لبخند می زنم.

– راضی به زحمت نبودم الهه جون.

رو ترش می کند و بغلم می کند و درگوشم می گوید:

– گمشو بچه پررو. امشب می خوام خون تو بریزم.

می خندم. وارد خانه می شوم. راضیه ی بی نهایت تپل، برایم بلند می شود.

– چطوری ستاره سهیل؟! مگر اینکه خونه داداش عارف ببینیمت! از حوالی خونه ماکه رد نمی شی!

هم دیگر را بغل می کنیم و شرمنده می گویم:

– ببخشید تو رو خدا! باورکن خیلی سرم شلوغه.

– بله خب! خانوم بزن بهادر شده!

الهه تهدیدآمیز می گوید:

– عارف؟

از آغوش راضیه بیرون می آیم و رد صدا را می گیرم. جلوی تلویزیون نشسته و راحیل شش ماهه را در آغوش گرفته است.

تنها محفل خانوادگی که با آرش غول بیابانی عکس دارم، سر به دنیا آمدن راحیل بود. علی، رها به بغل وارد خانه می شود و خطاب به عارف می گوید:

– می شه بس کنی!؟

محاسباتم غلط از آب درآمده‌اند! فکر می‌کردم عارف از برخوردش پشیمان شده که الهه را جلو فرستاده ولی می‌بینم این‌طور نیست. با اخم به هم نگاه می‌کنیم. رویش را برمی‌گرداند و با راحیل بازی می‌کند. حداقل چهار سال از عادل کوچک‌تر است. همیشه احترامم را داشت با این که هفت سال از خودم بزرگتر بود. اصلاً شخصیت عادل طوری بود که همه به علاقه‌اش احترام می‌گذاشتند. مانتوam را به دست الهه می‌دهم و در حالی که پایین تونیکم را مرتب می‌کنم، روی راحتی کنار راضیه می‌نشینم. الهه غمگین می‌گوید:

— ببخش دلی.

لب‌هایم را جمع می‌کنم و آرام می‌گویم:

— بی خیال.

علی و بچه‌هایش کنار عارف می‌نشینند. علی با خنده راحیل را از بغل عارف می‌گیرد.

— جغله‌ی بابا چگونه؟

فقط دو سال از عارف کوچکتر است؛ اما به قول الهه موتورش خوب می‌چرخد! برخلاف عارف که مخالف بچه است، علی سه تا را ردیف کرد و اگر چاقی بی حد راضیه برایش مشکل ساز نشده بود خدا می‌دانست چند تای دیگر می‌خواستند! عادل با بچه مخالف نبود؛ اما می‌گفت یکی کافی است... هر چند همان یک دانه را هم ندید!

الهه به آشپزخانه می‌رود و راضیه آرام می‌گوید:

— از داداش عرشیا خبر داری؟

موهایم را زیر شالم می‌زنم.

— نه! چگونه؟

ابروهایش را بالا می‌فرستد و با صدای آرام‌تری می‌گوید:

— مامان می‌گفت این دفعه دعواشون خیلی جدیه!

عادل همیشه می‌گفت راضیه خوب است. اگر خبرچینی را کنار بگذارد! سرم را تکان می‌دهم.

— اصلاً از دعواشون خبر نداشتم! یعنی می‌خوان جدا بشن؟

— می‌دونی دل‌سا جون؟! از اولش هم نازیلا به خانواده بابارمضان نمی‌خورد. تو اون موقع نبودی! روزی که عرشیا گفت عاشق شده و داداش عادل رفت تحقیقات، بهش جلوی جمع گفت این دختر در شأن خانواده ما نیست. ولی عرشیا رو که می‌شناسی! پا تو یه کفش کرد که الا و بلا همینو می‌خوام. — راضیه؟

لحن مواخذه‌گر علی باعث شد ساکت شود. عارف هم که انگار شنیده، دستِ پیش می‌گیرد.

— بازم عرشیا بازی درآورده؟!!

علی نفسش را با آه بیرون می‌فرستد.

— چی بگم! اگر ماه و خورشید کنار هم ایستادن این زن و شوهر هم با هم خوب می‌شن!

عارف ابرو درهم می‌پیچاند.

— پس غلط کردن بچه‌دار شدن اینا که خودشون تکلیف‌شون مشخص نیست! فکر کردن زندگی مسخره‌بازیه؟!!

راضیه آرام در گوشم می‌گوید:

— چقدر ژستش شبیه خدایامرز داداش عادل شده نه؟!!

بی‌اختیار سرم را به نشانه تأیید تکان می‌دهم و نگاه معنی‌دار عارف را به جان

می‌خرم. به یاد می‌آورم وقت‌هایی که برادرها دور هم جمع می‌شدند و عادل حرف می‌زد و سه برادر دیگر چشم می‌گفتند. به قول خودشان عادل برایشان حکم پدر داشت!

وقتی که بابارمضان از کار بیکار شد و در بستر بیماری افتاد این عادل بوده که ترک تحصیل می‌کند؛ جور برادران کوچکتر از خودش را می‌کشد. شاید به همین علت است که حالا برادرهایش نمی‌توانند نسبت به امورات مربوط به من بی‌خیال باشند. حتی عرشیا که خودش هزار و یک مشکل دارد.

نگاهم را از عارف که موشکافانه نگاهم می‌کند می‌گیرم و از روی مبل بلند می‌شوم. بی‌توجه به وراجی‌های بی‌ضرر راضیه به آشپزخانه می‌روم و کمک الهه می‌کنم. با دیدنم لب‌هایش را جمع می‌کند.

— دلم نمی‌خواست اون‌طوری باهات حرف بزنه... گاهی واسه من زبونش از این هم حتی تلخ‌تر می‌شد.

می‌دانم منظورش عارف است. به لبخند سردی اکتفا می‌کنم.

— بی‌خیال... از سر نگرانشه.

از حالت شرمنده‌اش خارج می‌شود و با چشم‌های درشت شده می‌گوید:

— می‌دوننی شوهر بدبخت من نگرانته و باز حرصش می‌دی؟ خو آخه واسه چی پا شدی خودسر رفتی پیش اون مرتیکه چشم‌چرون؟!

به سنگ این تکیه می‌دهم و به فنجان‌های خوش‌نقش و نگارش چشم می‌دوزم؛ به غر زدنش ادامه می‌دهم.

— می‌خوام بدونم داداش عادل خدایا مرزو همین جور حرص می‌دادی؟

می‌خندم.

— خب عادل خودش همه کاراشو می‌کرد. اگر زنده بود که نمی‌رفتم دنبال وصول

کردن طلبش!

قندان سِت فنجان‌هایش را هم در سینی می‌گذارد و با صدای آرام و لحن سرزنشگری می‌گوید:

— تعارف می‌کنی دلی؟ عارف که چند بار گفته هر چقدر بخوای می‌ده بهت! خودش هم می‌ره همه طلبای داداش شو وصول می‌کنه و بهت می‌ده. اگر این قدر پول لازمی ...

سکوت می‌کند، می‌داند این پول تعارف کردن‌ها را دوست ندارم. دستش را روی بازویم می‌گذارد.

— ناراحتت کردم؟

لبخند غمگینی می‌زنم.

— تقصیر تو نیست! من امروز رو مود نیستم.

ابرو درهم می‌کشد.

— اتفاقی افتاده؟

نفسم را فوت می‌کنم.

— چی بگم والا!

منظورم را روی هوا می‌گیرد و با بهت می‌گوید:

— نه بابا!

قبل از اینکه حرفی بزنم سینی را به دست می‌گیرد و می‌گوید:

— امشب باید همینجا بخوابی برام همه چیزو تعریف کنی.

قبل از اینکه مخالفتی کنم از آشپزخانه خارج می‌شود.

عمرآ اگر بمانم! همین مانده الهه را برای یک شب از عارف جدا کنم تا حکم مرگم

را امضا کند و دست پدر و برادرم بدهد!

به دنبالش به حال برمی‌گردم و کنار راضیه می‌نشینم. الهه هم بعد از تعارف کردن چای به همه، کنارمان جای می‌گیرد و طبق معمول نمی‌تواند ذوقش را مخفی کند و با هیجان می‌گوید:

— راضیه جون چه خبر؟

و چشم و ابرو می‌آید. می‌داند که مشکلی با بازگو شدن مسائل خنده‌دار زندگی‌ام ندارم و جلوی راضیه حرف می‌زند تا با شوخی و خنده حالم را عوض کند. راضیه لبخند مشکوکی می‌زند.

— باز چی تو سرته الهه؟!

الهه قهقهه می‌زند و با چشم‌غره عارف خنده‌اش را تا حدی قورت می‌دهد. در گوش راضیه چیزی پیچ‌پیچ می‌کند که چشم‌های راضیه برق می‌زند و روبه من با بهت می‌گوید:

— واقعاً؟!

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

— من که نمی‌دونم چی در گوشت گفت!

همین که دهن باز می‌کند صدای نونق راحیل در آغوش علی بلند می‌شود و راضیه با گفتن «ببخشید»ی از کنارمان برمی‌خیزد و بچه را از آغوش علی می‌گیرد و به اتاق میهمان می‌رود و در همان حال می‌گوید:

— پاشین بیاین اینجا ببینم!

من و الهه به دنبالش می‌رویم. در را نیمه باز می‌گذاریم و راضیه در حالی که به راحیل شیر می‌دهد می‌گوید:

— خب بگو ببینم طرف کیه؟!

با خنده می‌گوییم:

— حتی اسمش نمی‌دونم. غروبی که از خواب بیدار شدم فاطمه خانم خونه مون بود داشت در مورد یکی حرف می‌زد مامانم در جا ردش کرد؛ اما گفت کوتاه نمیداد و شدید نیت کرده منو بفرسته خونه‌ی بخت.

الهه می‌خندد و می‌گوید:

— جون من مجرد بودی زیاد خواستگار داشتی؟

ابروهایم را می‌دهم بالا.

— نه والا!

راضیه اخمی سوالی می‌کند.

— کدوم فاطمه خانم؟

آدرس می‌دهم.

— شوهرش حاج اسد، نونوایی لواشی دارن تو خیابون ما.

کمی فکر می‌کند و می‌گوید:

— اونا که پسر بزرگ مجرد ندارن!

الهه به جای من جواب می‌دهد.

— شاید واسه کسی دیگه واسطه شده!

کلافه می‌گوییم:

— مستقیمش اون گندی بود با واسطه‌اش چیه!

راضیه با ترحم می‌گوید:

— آرشو می‌گی؟

پوزخند می‌زنم. الهه لب‌هایش را جلو می‌دهد.

— ظاهرش خیلی متشنص بود. اصلاً فکر نمی‌کردم بابت چنین موضوعی

طلاقت بده!

راضیه بچه را جابه جا می کند.

—اون همه رفت و اومد و پنجاه نفرو واسطه کرد! آخرش هم به آبروریزی تخت خوابش... چی بگم؟! خاک تو سرش بشه!

نمی دانم! واقعاً نمی دانم که آرش حق داشت طلاقم بدهد یا نه!

مرد خوش چهره و ثروتمندی بود! خیلی هم مبادی آداب و اتوکشیده. تنها خواستگاری که بعد از مرگ عادل از فیلترا پدرشوهر و برادرشوهرهایم و همین طور پدر و برادر خودم رد شد و همه بسیج شدند و مرا به زور سر سفره عقد نشانند؛ اما عاقبت چه شد؟! واقعاً توقع داشتند عاقبت مان چه شود؟! مگر می توانستم کنار کسی جز عادل باشم؟! مگر آغوشی جز آغوش عادل به من آرامش می داد؟! مگر مشامم جز عطر تن او را می طلبید! دل صاحب مردهام حساب و کتاب و قانون و عرف سرش نمی شود!

از نظر دلم آرش یک مرد پر توقع بود! چطور به خودش اجازه داد از من بخواهد که با او هم بستر شوم؟! چطور به خودش اجازه داد که به زور با من وارد رابطه شود؟! از زاویه دلم که می بینم خوب کردم که با گلدان کریستال روی میز عسلی در فرق سرش کوبیدم! اما خب قانون مملکت حرف دلم را نفهمید!

نه تنها به راحتی آب خوردن طلاقم داد و مهریه و نفقه ای بهم تعلق نگرفت! بلکه با کلی پادرمیانی و واسطه از خیر شکایت از من گذشت.

اینکه جاری هایم روبه روی من نشسته بودند، در اصل از من و وحشی بازی ام دفاع نمی کردند. آن ها معتقد بودند آرش باید صبر می کرد و آن قدر با دلم راه می آمد تا خودم کم کم به سمتش گرایش پیدا کنم. خب آن ها هم زن بودند و از زاویه دلشان نگاه می کردند. زن ها بهتر درکم می کنند به قول عارف همین است که باعث می شود ناقص العقل خطاب شویم.

دستانم را زیر چانه‌ام می‌زنم و نگاهم را یک بار می‌دهم به راضیه و الهه که سر در کله‌ی هم فرو کرده و دیگ مرا بار گذاشته‌اند و یک بار سر می‌چرخانم سمت در نیمه باز اتاق و علی و عارف که آن‌قدر رمزی حرف می‌زنند که حتی لب‌هایشان تکان نمی‌خورد!

یاد عادل می‌افتم وقتی می‌خواست رمزی چیزی را به من بگوید. دست آخر طوری می‌شد که همه با هم سعی می‌کردند منظورش را به من بفهمانند و از حالت رمزی کاملاً خارج می‌شد.

با صدای علی در جایم تکان خوردم.

— زن داداش ساعت کاریت دقیقاً تا کیه؟

مشکوک از سؤال بی‌ربطش می‌گویم:

— تقریباً دو. حالا یه کم این‌ور، اون‌ور. چطور؟!

نگاهش را به نشانه کسب اجازه به عارف می‌دوزد و بعد می‌گوید:

— اگر صلاح بدونی من از فردا پیام دنبالت. مسیرمون هم که یکیه! دیگه این همه مسیر طولانی رو...

— صلاح نمی‌دونم.

خشکش می‌زند. می‌دانم باز آب روغن قاطی کرده‌ام ولی واقعاً نمی‌توانم این برخورد را تحمل کنم.

هر چند وقت یک بار یادشان می‌آید این برنامه را تکرار کنند. یک بار عارف، یک بار عرشیا، حالا علی! نمی‌دانم دیگر به چه زبانی بگویم من اگر از شما کمک بخواهم برای شرایطی است که خودم نیاز دارم و گرنه احتیاجی به بادیگارد ندارم! راضیه و الهه ساکت شده زل می‌زنند به من. از روی زمین بلند می‌شوم. از همان در نیمه باز خودم را به بیرون از اتاق می‌رسانم و روبه‌روی عارف تمام قد

می ایستم.

بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، با نگاهش کل قد صد و شصت سانتی مرا طی می کند و روی صورتم می ایستد. سعی می کنم تا جای ممکن مؤدب باشم و نمی دانم چقدر موفقم!

— مشکل تون با من چیه؟

ابرو درهم می کشد. علی به جایش با ناراحتی تذکر می دهد.

— زن داداش؟!

جوابم را نداده و بیشتر حرص می خورم.

— تا به حال باعث آبروریزی شدم؟ بدی در حق تون کردم؟ دو سال زن برادرتون

بودم از من کوچکتین سبکی و بی احترامی دیدین؟

الهه از اتاق بیرون آمده می گوید:

— این چه حرفیه دلسا جون؟ عارف کی چنین حرفی زد؟!

دستش را با حالت بدی به نشانه سکوت برای الهه بالا می آورد و روبه من

می گوید:

— ادامه بده!

معذب می شوم. این که اینجا ایستاده ام و همه منتظر حرف زدن من هستند، مرا

معذب می کند و حس گناهکار در حال اعتراف را پیدا می کنم. انگار نه انگار که

اول طلبکارانه جلوی او ایستادم. چرا تا زمانی که عادل بود به شخصیت

جاه طلب عارف دقت نکرده بودم؟

بی آنکه بخواهم بغض می کنم. دلم برای لحظه ای حمایت عادل را می خواهد که

سینه سپر کند و روبه عارف بگوید: «با زن من درست برخورد کن» و من آرام در

گوشش بگویم «حرص نخور عزیزم خودم حلش می کنم» و با قدرت دوباره و

ژست طلبکارانه قوی تری روبه عارف بایستم. بغض می‌کنم و اشک به چشمانم می‌دود.

— می‌بینی؟ مشکلم اینه!

به صورتم اشاره می‌کند. می‌ایستد.

— مشکل ضعف توئه! مشکل اینه که تو فقط فکر می‌کنی قوی هستی.

سعی می‌کنم پشت سرهم نفس عمیق بکشم تا بغضم را پس بزنم.

او قدم می‌زند و هر بار زنیتم را بیشتر زیر سؤال می‌برد و هر بار کمیود عادل‌م را

بیشتر از قبل حس می‌کنم. می‌خواهم حرف بزنم؛ اما می‌دانم صدای لرزانم

ضعفم را بیشتر نشان می‌دهد. باز هم نفس عمیق می‌کشم. روبه‌رویم می‌ایستد.

— چرا نمی‌خوای بفهمی که نه یه زن شوهر داری، نه یه دختر مجرد؟! چرا

نمی‌خوای بفهمی نگاه جامعه به یه زن بیوه...

کف دستم می‌سوزد و جیغ الهه در خانه می‌پیچد. علی‌گارد گرفته از روی میبل

جست می‌زند و رها تنها با بهت می‌گوید:

— زن‌عمو؟

صدایم نمی‌لرزد وقتی می‌گویم:

— وقتی تو که جای برادرمی به خودت اجازه بدی با این لحن خطابم کنی زن

بیوه! وای به غریبه‌ها.

به سمت جارختی می‌روم. به مانتویم چنگ می‌زنم و در حال رفتن به سمت در

بلند می‌گویم:

— خوش گذشت!

احدی به دنبالم نمی‌آید. هنوز به در حیاط نرسیده بغضم می‌ترکد. به ضرب

خارج می‌شوم و به محض بستن در شروع به دویدن می‌کنم. می‌دانم باز حرکت

عجولانه‌ای کردم و هنوز به دقیقه دوم نرسیده، احساس پشیمانی می‌کنم. کوچه تاریک است و عادل می‌دانست چقدر از تاریکی می‌ترسم. از کوچه خارج می‌شوم و با دیدن سه تیر چراغ برق کنار هم که لامپ هر سه سوخته است آه از نهادم بلند می‌شود.

همان قسمت از خیابان در تاریکی محض فرو رفته است. قدم‌هایم را تند می‌کنم تا زودتر از تاریکی عبور کنم. به کوچه بعدی نرسیده کسی دست روی بازویم می‌گذارد و به داخل کوچه هولم می‌دهد. می‌خواهم جیغ بزنم که چشم‌های به خون نشسته عارف دهانم را می‌بندد.

— بد تا می‌کنی زن‌داده! زیادی دارم برات کوتاه میام!

آب دهانم را قورت می‌دهم. کیفم را که در دستانش است به همراه مشت کم جانی به قفسه سینه‌ام می‌کوبد که البته از همان هم دردم می‌گیرد. قبل از اینکه کیف کاملاً بند دستانم شود بازویم را می‌گیرد و مرا به دنبال خودش می‌کشد.

— فکر کردی من داداش عادل‌م؟! جواب این دست هرزگی تو به وقتش می‌دم. در بهت می‌مانم. در بهت دستی که اول مرا به داخل کوچه هل داد، بعد به صورت مشت روی قفسه سینه‌ام نشست و حالا بازویم را گرفته و مرا می‌کشد! دلم می‌خواهد چیزی بگویم و مقاومتی از خود نشان دهم؛ اما می‌دانم آن‌قدر عصبانی است که حساب احترام و زن‌برادر حالی‌ش نمی‌شود. بر خلاف تصورم به سمت خانه نمی‌رود و سوار ماشینش می‌شویم که جلوی در پارک شده است.

پیش خودم اعتراف می‌کنم ترسیده‌ام، اما تحت هر شرایطی غرورم را حفظ می‌کنم. ماشین را به حرکت درمی‌آورد. سکوت را می‌شکنم.

— مهمون توی خونت نشسته درست نیست...

— اگر حرمت مهمون سرت می شد اون کارو نمی کردی!

بُل می گیرم.

— من حرمت مهمون سرم نمی شه؟! یادت رفته من مهمون خونوات بودم؟! تو

حرمت نگه داشتی واقعاً؟!

— صداتو بیار پایین!

صدایش کمی از حد تصورم بلندتر است و وادار به سکوت می کند. بغض کرده به

بیرون زل می زنم ولی سکوتم ادامه دار نمی شود.

— می دونم اگر هوامو دارین به حرمت داداشتونه؛ اما دیگه کافیه... تصور کنید

هیچ وقت زن برادرتون نبودم.

— کاش مردم مثل تو فکر کنن.

به سمتش برمی گردم.

— مشکلک با من چیه؟!

کلافه می گوید:

— مشکلک نفهمی توئه! نمی خوای درک کنی تو یه شهر کوچیک زندگی می کنیم

و هرکس از هر اتفاقی یه برداشت متفاوت داره! نمی خوای درک کنی این مردم به

گناه نکرده محکومت می کنن! فکر می کنی من دشمنتم؟ برو رک بشین با پدر

خودت حرف بزنی بین اون چی می گه! اون وقت فکر می کنی باباتم باهات

مشکل داره؟

حرفش به ظاهر حق است و دلم می خواهد بگویم ناحق است... لعنت به مردمی

که سرشان در زندگی دیگران است. به بیرون زل می زنم و آهسته می گویم:

— ببخشید که...

خشک جواب می دهد.

— فعلاً وقتش نیست.

این یعنی یادت باشد عارف کینه‌ای تر از این حرف‌هاست که سیلی زده شده جلوی جمع را به یک ببخشید کوتاه ببخشید!

به جای خانه‌ی مادرم مرا جلوی کوچه‌ای پیاده می کند که خانه‌ی خودم واقع در آن است و یک ربع بعد برایم غذا می آورد و بی هیچ حرفی می رود. باکلی فکر و خیال و غم و غصه و گریه می خوابم بدون آنکه به غذا دست بزنم.

صبح با چشمان ورم کرده بیدار می شوم و بی حوصله تر از همیشه حاضر می شوم. حوصله پیاده رفتن تا ایستگاه را ندارم و ولخرجی می کنم و با آژانس به سمت محل کارم می روم.

از جلوی نگهبانی که رد می شوم آقای حمیدی خودش را به در باجه می رساند.  
— خانم ترلان.

از آن‌هاست که خوشم نمی آید حتی برای سلام و علیک معمولی با او هم کلام شوم. شاید آدم بدی هم نباشد ها! اما به دل من نمی شنید. بی حوصله عقبگرد می کنم.

— بله؟

یک ابرویش را بالا می فرستد و متلک می اندازد.

— علیک سلام... حال ماهم خوبه!

ابروهایم را درهم می کنم.

— امرتونو بفرمایید.

یعنی که حرف اضافه موقوف. نگاهش به جایی پشت سرم می افتد و با اکراه می گوید:

— بعداً مزاحم تون می شم.

و به داخل باجه برمی گردد.

سر می چرخانم تا علت سکوت ناگهانی اش را ببینم که با جناب مزاحم چشم تو چشم می شوم. سرش را خم می کند.

— احوال دل‌سا خانم؟! صبح تون بخیر!

نفسم را فوت می کنم... آدم صبحش را این طور شروع کند وای به حال بقیه‌ی روز!

سرم را مثلاً به نشانه سلام تکان می دهد و راهم را به سمت ساختمان کج می کنم. همراهم می شود.

— حیف تو نیست که با سرویس و آژانس بیای سرکار؟! ماشین من اون قدر بزرگ هست که تو هم توش جا بشی.

برای لحظه‌ای خودم را نفرین می کنم که دیشب به علی اجازه همراهی ندادم! با آن برخوردی هم که داشتم عمراً دیگر کسی این پیشنهاد را مطرح می کرد! دلم می خواهد جواب دندان‌شکنی به او بدهم تا دیگر وقت و بی وقت در محل کارم جلویم را نگیرد.

می ایستم و کلافه به او زل می زنم. یک ابرویش به نشانه پیروزی، لحظه‌ای بالا می رود.

دلم نمی خواهد حس خوشایندش دنباله دار شود. با همان ژست کلافه می گویم:  
— جناب اسدی یک بار دیگه به هر بهونه‌ای جلومو بگیرین یا به اسم کوچیک و مفرد صدام بزینید به حراست اطلاع می دم.

نگاه از قیافه آویزانش می گیرم و به سمت ساختمان اصلی می روم. لبخندم را به زور کنترل می کنم تا نقش نگیرد. با سرعتی شبیه باد از کنارم عبور می کند؛ اما با

لحظه‌ای مکث اعلان جنگ می‌کند.

— بچرخ تا بچرخیم.

به رفتنش نگاه می‌کنم و نفسم را فوت می‌کنم. اگر همه‌ی دنیا از من بدشان بیاید من از این مرد متنفرم. تصور همخوابگی بماند، تصور همکلامی با او مرا آزار می‌دهد.

بعد از کشیدن کارت به سمت اتاقم می‌روم. نغمه زودتر از من رسیده، با ورودم بلند می‌شود و به هم دست می‌دهیم و مشغول کار می‌شویم. هرچند تا ظهر سر جمع دو ساعت کار می‌کنیم و بیشتر نغمه وراجی می‌کند و ثمین و بهار از اتاق بغلی‌هی به اتاق ما سرک می‌کشند.

گاهی اوقات دلم برای قبل تنگ می‌شود. برای این‌که در بخش زایمان باشم و به صدای گریه‌ی نوزادان تازه به دنیا آمده گوش دهم. از وقتی به کادر اداری آمدم بیشتر روز را بیکارم. درست است که مثل قبل خسته نیستم و برخلاف قبل شیفت شب ندارم؛ اما از حجم بیکاری عذاب می‌کشم. وقتی عادل بود تنها حسن این سمت را ساعت اداری‌اش می‌دانستم. این‌که زمان بیشتری را در خانه و کنار عادل می‌گذرانم و چقدر درس خواندم که به این بخش منتقل شوم! بعد از ناهاری که در اتاقم خوردم یک ربعی را تنها می‌مانم و وقتی نغمه برمی‌گردد اخم‌هایش حسابی توی هم است. با تعجب می‌گویم:

— چیزی شده؟

پشت میز می‌نشیند.

— چی بگم دلی!

دلهره همیشگی به سراغم می‌آید. اصلاً از وقتی عارف با آن رنگ و روی زرد وارد حیاط شد، استرس و دلهره برای همیشه همراهم ماند. طبق عادتش معطل

نمی‌کند.

— این مرتیکه اسدی! شاید بهتر باشه خیلی جدی باهاش برخورد کنی!

ابروهایم درهم می‌رود.

— چطور؟

با همان اخم ادامه می‌دهد:

— توی آبدارخونه جلوی چند نفر دیگه که یکی شون اکبری بود به من گفت دلسا ناهار نمی‌خوره؟! همه دهن شون باز موند! منم جواب دادم خانم ترلان تو اتاق شون ناهار خوردن.

قلبم تند می‌کوبد و دلم می‌خواهد اسدی را به دو نیمه تقسیم کنم. نغمه همچنان عصبانی است.

— آشغال از عمد اسم کوچیک تو آورد که اونا فکر کنن بین تون خبریه!

در حالی که می‌خواهم لرزش دست‌هایم را که ناشی از عصبانیت است پنهان کنم می‌گویم:

— جز آقای اکبری دیگه کیا بودن؟

کمی فکر می‌کند.

— عباس آقا... خانم فطری... این دو تا کارمند جدید! با آقای قیاسی... اونی که توی حسابداریه نه، کارگزینی.

همان خانم فطری برای باخبر کردن کل کادر کافی است! دست‌هایم را بند لبه میز می‌کنم و با حرص می‌گویم:

— کثافت.

کمی به جلو خم می‌شود.

— برادرت یا پدرت رو در جریان بذار.

با ناراحتی نگاهش می‌کنم. خودش می‌فهمد راهکارش چندان کارآمد نیست. نفسش را فوت می‌کند.

— خدا شوهر تو بیامرزه. آخ که چقدر دلم می‌خواد یکی اینو مٹ سگ بزنه. و من آن یکی را فقط در هیبت عارف می‌بینم. خیلی سریع ابر تشکیل شده بالای سرم را که تصور کتک خوردن اسدی از عارف را نشان می‌دهد، پس می‌زنم. همین مانده یک کلمه پیش عارف حرف بزنم تا زودتر از اسدی مرا با زخم زبانش بکشد.

تا پایان ساعت کاری حسابی به هم ریخته و دلگیرم. سرم درد می‌کند و اخم‌هایم درهم است. از اتاقم حتی تا سرویس بهداشتی هم خارج نمی‌شوم. یاد عادل‌م لحظه‌ای رهایم نمی‌کند.

وقتی چند روزی از عقده‌مان گذشت و خجالت‌آشنایی یهویی مان‌کنار رفت، اولین خصلتی که در او خودش را نمایان کرد غیرت شدیدش بود. خیلی ریلکس کنار میز لوازم آرایشم ایستاد و در تک‌تک رژ لب‌هایم را باز کرد و مقابل چشمانم رژ لب زرشکی و شکلاتی‌ام را در سطل زباله انداخت و با لیخند گفت:

— از رنگاشون خوشم نمیاد.

نمی‌دانم! طلسم شده بودم یا به این سرعت عاشق! اصلاً دلسای قبل نبودم. چرا که اگر مثل گذشته بودم باید می‌پریدم و مانند گربه پنجول می‌کشیدم! اما فقط خندیدم.

یا چند روز بعد که بی‌خبر به محل کارم آمد و با خوشرویی تمام با همکارانم سلام و احوال‌پرسی کرد و من هم با افتخار او را به همه معرفی کردم. بارها به محل کارم سر می‌زد. شب‌هایی که شیفت بودم توی ماشین روبه‌روی بیمارستان چرت می‌زد.

گاهی بعضی از دوستانم در شوخی و لفافه به او شکاک و حساس و از این قبیل نسبت‌ها می‌دادند؛ اما من به غیرتش افتخار می‌کردم. او دوستم داشت و نسبت به من احساس مسوولیت می‌کرد.

بعدش هم که به قسمت اداری بهداشت منتقل شدم، باز هم حضور ثابتش باعث شد همه بفهمند که من از آن دست زن‌های آزاد و بی‌بند و بار نیستم و شوهری دارم که عاشقانه هوایم را دارد.

کیفم را از روی میز چنگ می‌زنم و از نغمه خداحافظی می‌کنم. آن‌قدر سریع کارت می‌زنم و خودم را به تاکسی می‌رسانم که تقریباً هیچ‌کس را در مسیرم نمی‌بینم.

یک ماهی از نامزدی‌مان گذشته بود. شب مراسم عروسی پسرعمویش بود و ما دیروقت به خانه مادرم برگشتیم. از آنجا که عادل کارش اداری نبود صبح زودتر از او بیدار شدم و بدون آنکه به او بگویم با تاکسی به محل کارم رفتم.

خدا می‌داند که قهرش بدترین عذاب بود! سه روز تمام نه جواب پیام‌هایم را می‌داد نه تماس‌هایم. فقط صبح و ظهر دنبالم می‌آمد. اعتراف می‌کنم که از هرچه تاکسی بود متنفر شدم.

— خانم آخرین ایستگاه.

اشک راه گرفته روی گونه‌ام را پاک می‌کنم و پیاده می‌شوم. باید یک چهارراه زودتر پیاده می‌شدم؛ اما عیبی ندارد. یک ربع بیشتر پیاده‌روی نیست. البته عادل پیاده‌روی تنهایی‌ام را هم دوست نداشت. کلاً از هر چیزی که مرا به چشم بیاورد دوری می‌کرد.

گاهی می‌گفت اگر دلش می‌آمد ناراحتی‌ام را ببیند، اجازه نمی‌داد سرکار بروم و وقتی تعجب مرا می‌دید در آغوشم می‌گرفت و می‌گفت: